



Global Storybooks

globalstorybooks.net

جس جی

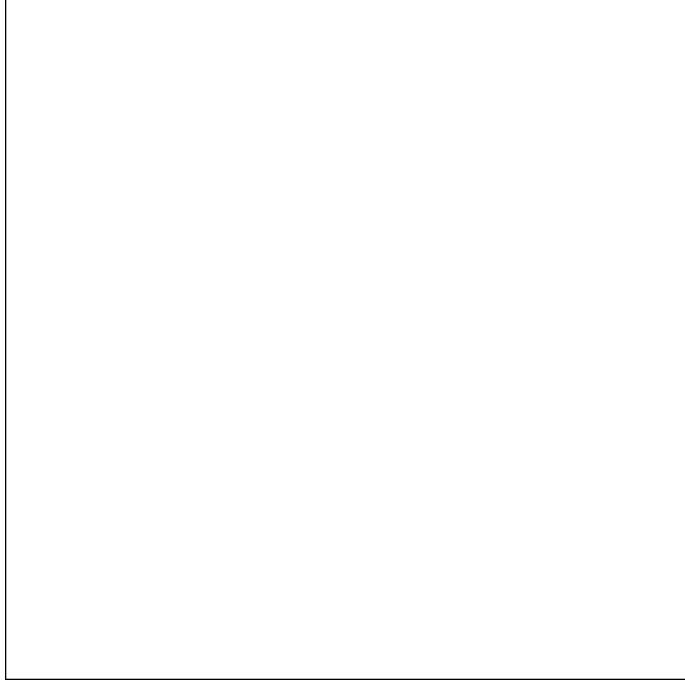
✎ Lindiwe Matshikiza
✉ Meghan Judge
📄 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-
e Danesh Library)



This work is licensed under a Creative Commons
[Attribution 4.0 International License](https://creativecommons.org/licenses/by/4.0).
<https://creativecommons.org/licenses/by/4.0>



جس جی



✎ Lindiwe Matshikiza

✉ Meghan Judge

📄 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-
e Danesh Library)

|| 3

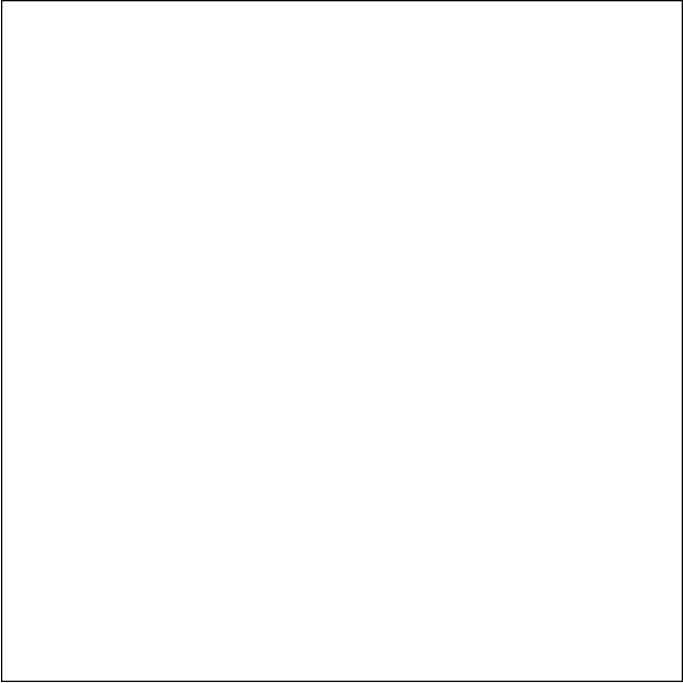
🗨️ [ارسال](#)



آن دختر کوچک بود که اول آن شکل مرکب را از
فاصله‌ی دور دید.

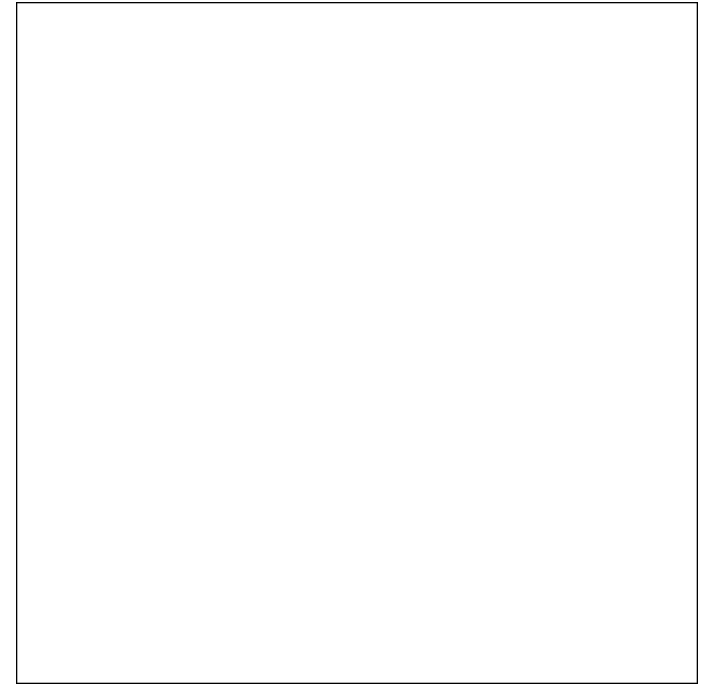
باردار سنگین است.

وقتی که شکل نرینه‌تر شد، او دید که آن یک زن





دختر کوچک با شرمندگی، اما شجاعانه، به آن زن نزدیک شد. خانواده‌ی آن دختر کوچک تصمیم گرفتند که “ما باید او را پیش خودمان نگه داریم. ما از او و کودکش مراقبت خواهیم کرد.”



کره خر و مادرش با هم بزرگ شدند و راه‌های زیادی را برای کنار هم زنده‌گی کردن پیدا کردند. کم‌کم، همه‌ی اطرافیان‌شان، دیگر خانواده‌ها در آنجا شروع به زنده‌گی کردند.



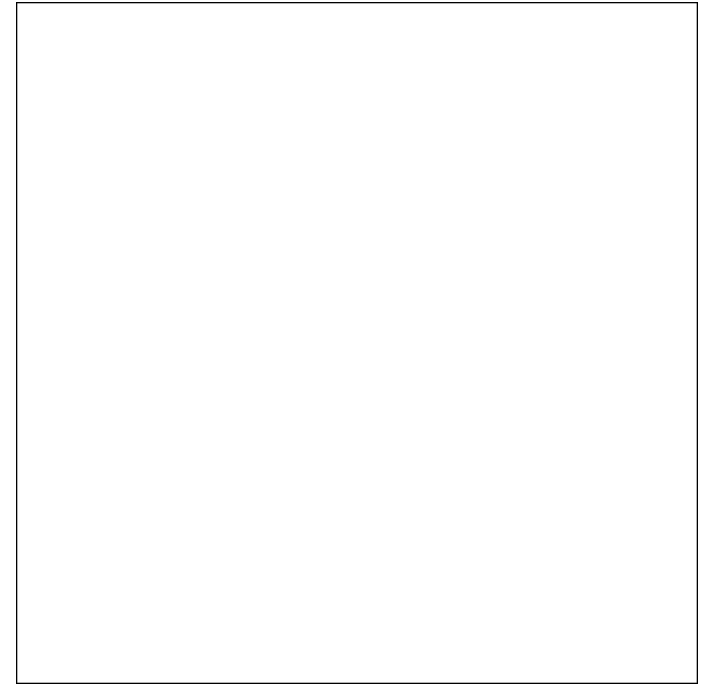
ولی وقتی آن‌ها کودک را دیدند، همگی از تعجب
به عقب پریدند. “یک خرا؟”



خر نهایتاً متوجه شد که باید چه کاری انجام دهد.

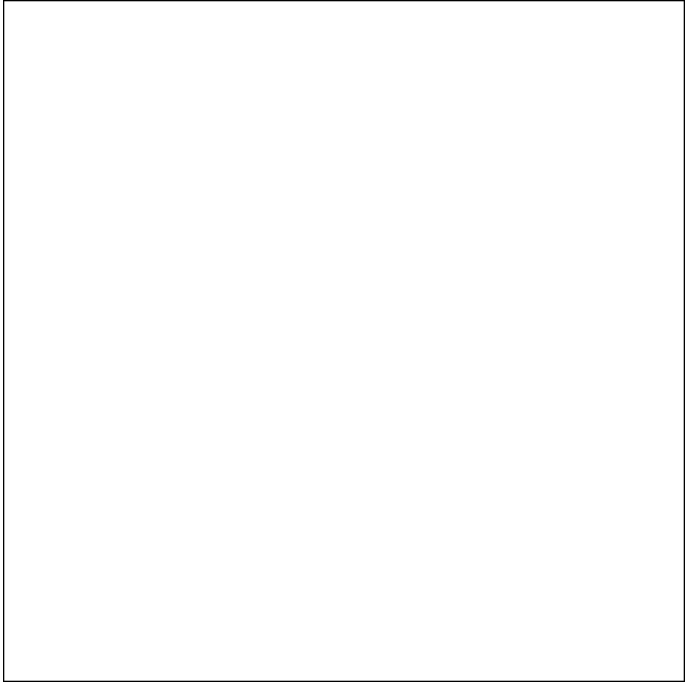


بنابراین آن زن دوباره خودش را تنها یافت. او
پیش خودش فکر کرد که با این بچه‌ی عجیب و
غریب چه می‌تواند بکند. او فکر کرد که با خودش
چه کند.

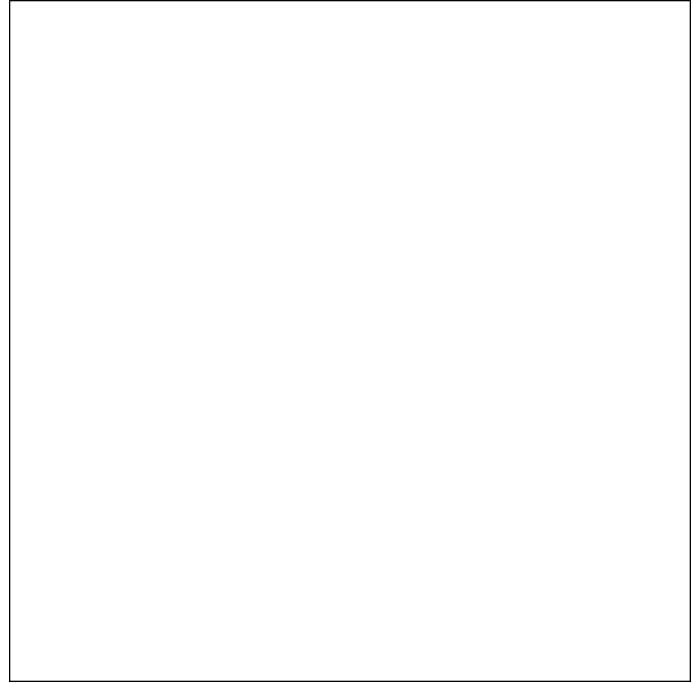


بر فراز قلعه‌ی کوه در میان ابرها، آن‌ها به خواب
رفتند. خر خواب دید که مادرش مریض است و او
را صدا می‌زند و وقتی که او بیدار شد...

اما در آخر او مجبور شد بپذیرد که آن خر، کورک
جود اوست و او ملازشی است.

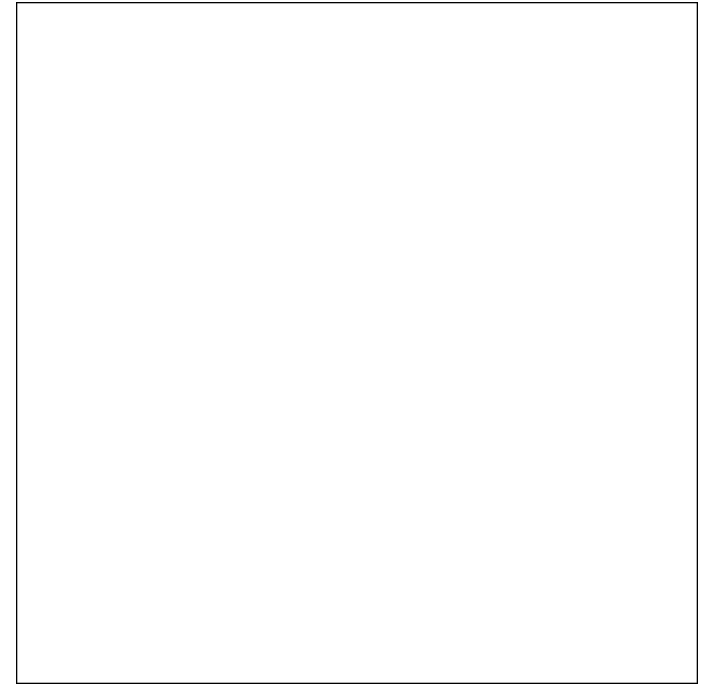


یک روز صبح، مرد مسن از خر خواست که او را به
بالای کوه ببرد.



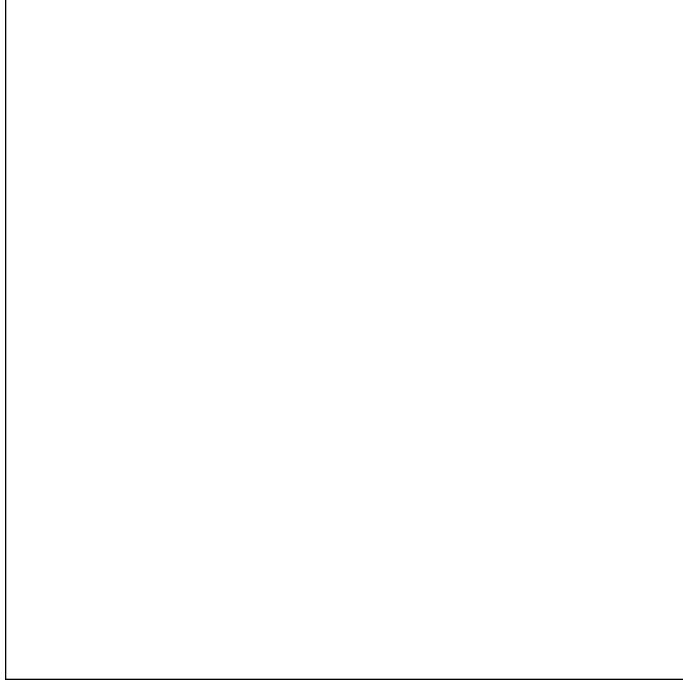


حالا اگر کودک همانقدر کوچک می‌ماند همه چیز می‌توانست متفاوت باشد. اما، آن کره خر بزرگ و بزرگتر شد تا اینکه دیگر نمی‌توانست روی کمر مادرش جا بگیرد و با اینکه خیلی تلاش می‌کرد نمی‌توانست مانند یک انسان عمل کند. مادرش اغلب خسته و درممانده بود. بعضی وقت‌ها او را مجبور می‌کرد که کارهایی انجام دهد که مخصوص حیوانات است.



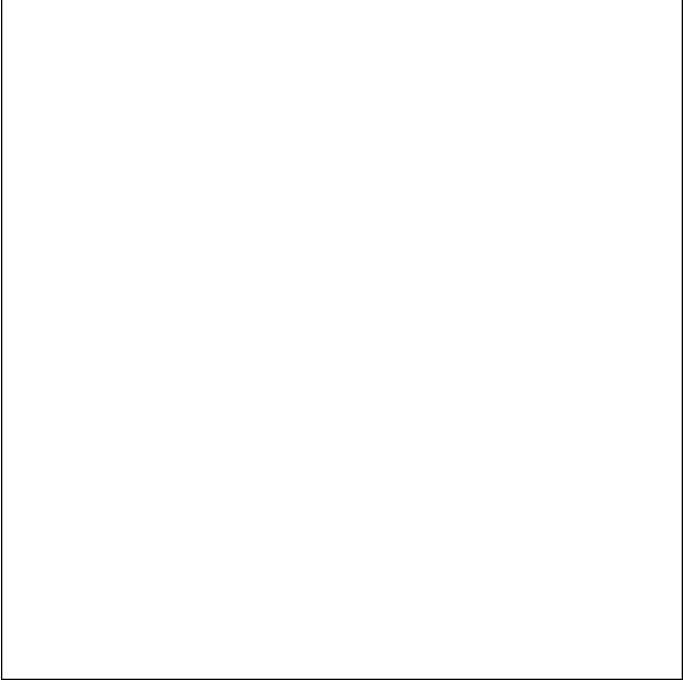
خر رفت که با آن مرد مسن زنده‌گی کند. او به خر یاد داد که چگونه به بقای زنده‌گی خود ادامه دهد. خر به حرف‌های او گوش داد و از او یاد گرفت و همین‌طور مرد مسن. آن‌ها به یکدیگر کمک می‌کردند و با هم می‌خندیدند.

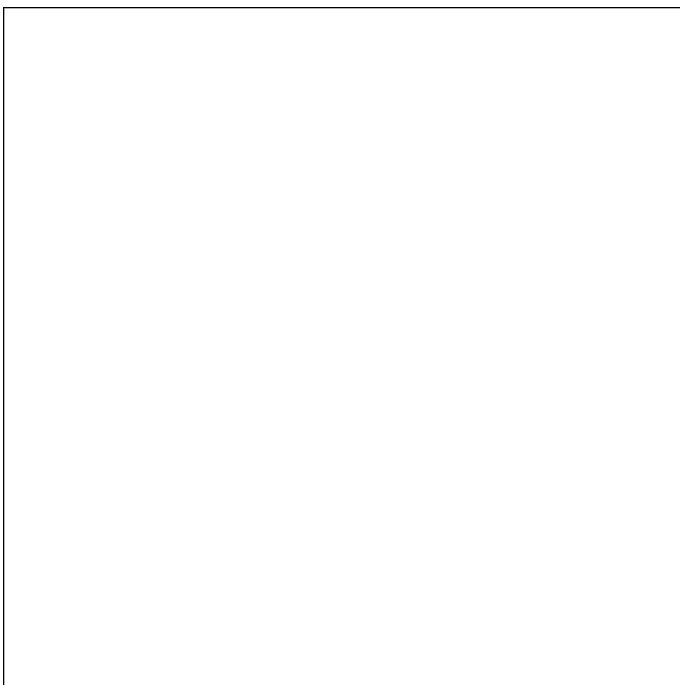
و زمانی که جرئت‌آر شد، دید که یک مرد عجب و غریب مسنی به او خیره شده است. او در چشم‌های او نگاه کرد و ذره‌ای احساس امیدواری کرد. او نگاه کرد و ذره‌ای احساس امیدواری کرد.



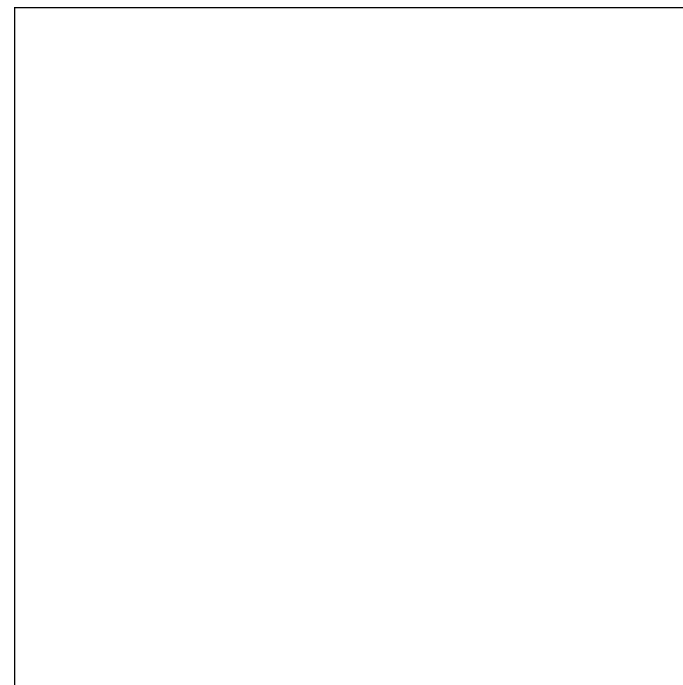
زمنی انداخت.

عصیان‌شده که یک روز ملاقاتش را با لگ زدن و نه انسانی باشد و نه حیوان. او به حدی می‌توانست لذت بدهد و نه آن کار را. او به می‌توانست لذت بخورد و نه می‌توانست این کار را انجام دهد. او به سرگردانی و عصیان‌شده در درون جر به





خرشیدید احساس پیشیلانی کرد. او شروع به فرار کرد و تا جایی که می‌توانست سریعاً دور شد.



زمانی که دویدن را متوقف کرد، شب شده بود، و خرگم شده بود. “عرعر؟” در تاریکی به آرامی زمزمه می‌کرد، “عرعر؟” صدای عرعرش انعکاس داشت. او تنها بود. در یک چقری سخت دور خودش پیچید، او به یک خواب عمیق و آزاردهنده رفت.